شهرآرا
۵شنبه
۰۴ خرداد ۱۴۰۲
۵ ذی‌القعده ۱۴۴۴
شماره ۳۹۴۹
SHAHRARANEWS.IR
۱۰
فرهنگ و ادبیات

دختر مرحوم محسن میهن‌دوست از اهدای بخش اعظم کتابخانه نویسنده فقید به مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی خبر داد

آرامش برای دوستی که به میهن مهر می‌ورزید



گروه فرهنگ و ادبیات

شهریورماه سال گذشته، رسانه‌ها خبر یکی از تلخ‌ترین رخدادهای فرهنگی ایران را منتشر کردند: محسن میهن‌دوست، شاعر و نویسنده و اسطوره‌شناس و پژوهشگر فرهنگ عامه، در هفتادوهشت‌سالگی درگذشت. بسیاری از کتاب‌خوان‌ها و اهالی فرهنگ دست‌کم با نام آن مرحوم آشنا هستند و جست‌وجویی ساده در اینترنت، دانسته‌های بیشتری را هم درباره او به دست می‌دهد. داده‌هایی چون مشهدی بودن و سکونتش در همین شهر یا نام ادبی‌اش «م. دوست»، یا انتشار مقالات گوناگون و کتاب‌های متعدد («اوسنه‌های عاشقی»، «باکره‌های پری‌زاد»، «اگر من بی دم، تو هم بی دم»، «گفتاری از سیاووش شاهنامه»، «پژوهش عمومی فرهنگ عامه»، «اوسنه‌های پهلوانی - تغزلی و درنگی تحلیلی و نظری در آن‌ها»، «سمندر چل گیس: سی‌وسه اوسانه»، «افسانه‌های دشت توس، پریان آب، انار بهشتی»، «عاشقانه‌های گریز» و...). اما به جز تألیفات پرشمار مرحوم میهن‌دوست که به شکل کتاب منتشر شد، زیست او با کتاب، حالت دیگری هم داشته است. این نویسنده فقید نیز مانند بسیاری دیگر از اهالی قلم، انس و الفتی ویژه با کتاب داشت و کتابخانه پر و پیمانی برای خود دست‌وپا کرده بود و در آن، آثار شاعران و نویسندگان و پژوهشگران ایران و جهان را گرد آورده بود. حالا با گذشت کمتر از یک سال از هجرت م. دوست، اتفاق خوبی برای آن کتابخانه افتاده است. آن‌طور که وارث آن مرحوم خبر داده، بخش اعظم کتابخانه او به مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی اهدا شده است. در ادامه، متنی به قلم سیندخت میهن‌دوست، دختر آن مرحوم، را می‌خوانید که در همین باره نوشته و در اختیار شهرآرا گذاشته است:

«خاطرات تلخ و شیرین جزو زندگی هستند، اما در نهایت کار درست می‌تواند زندگی را روشن کند. سال آخر مشهد نبودم، سالی که مادربزرگ فوت کرده بود و پدر همه‌جوره زندگی برایش سخت شده بود و به‌ناچار دو ماه آخر را در خانه سالمندانی در کوهسنگی سپری کرد. بعد، در بیمارستان بستری‌اش کردیم. یادم می‌آید نوبت آخر بیمارستان با من بود. عمه را به اصرار روانه کردم تا استراحت کند. تازه از رشت آمده بودم، سرزنده، کمی پرت، اما واقع‌بین‌تر به زندگی. دو هفته پیش از آن، در خواب دیدم که پدر گفت باید بروم، دیگر درست نمی‌شود. راست می‌گفت؛ زندگی ما از پیچیده هم پیچیده‌تر شده بود! و اما آن سرما آمد... سرمای مرگ، دستگاه ساکت شد و پدر رفت...

از پدر کتابخانه‌ای تخصصی در زمینه فرهنگ عامه به من ارث رسید. کتابخانه‌ای که می‌شد گفت جانش بود. تا جایی که من می‌دانم ۳۵ تا ۴۰ سالی را به جمع‌آوری کتاب‌ها پرداخته بود، مجموعه‌ای تخصصی از فرهنگ عامه شامل کتاب‌ها و مجلاتی در این زمینه. تمامی آن‌ها را خوانده بود و نکات مهم را در اول هر صفحه نوشته بود و مدام به آن‌ها مراجعه می‌کرد... در جوانی هم در اتاقش در خانه اجدادی، برای خودش کتابخانه‌ای درست کرده بود اما مادربزرگ پدری‌اش همه آن‌ها را در چاه ریخته بود.

جنون سایه‌ای دارد که در لایه‌های نبوغ ظاهر می‌شود و بهش قدرت می‌دهد. روان آدمی پیچیده است و تجربیات تلخ و ناخوشایند و شرایط زندگی، او را عاصی‌تر و خسته‌تر می‌کند. م. دوست هم مثل خیلی از نوابغ اهل قلم مایه‌ها و آمیزه‌هایی از این آشفتگی و قریحه را در خود داشت. در تنهایی و با تاب آوردن سختی‌های عشقی که به فرهنگ و مرز و بوم داشت، برای آن تلاش فراوان کرد و در عین حال از هیچ کس و هیچ چیز توقعی نداشت.

در سواد و نبوغش شکی نداشتم! نمودی از این عشق را هم می‌توان در کتاب‌هایی دید که نوشت و کتاب‌هایی از نوابغ فرهنگ که در کتابخانه‌اش گرد آورده بود. از پدر شنیده بودم که دوست دارد کتاب‌هایش به جایی اهدا شود تا محفوظ بماند و همچنان مورداستفاده! در نهایت، پس از هشت ماه، تصمیمم را گرفتم. ۱۶ اردیبهشت ۱۴۰۲ نزدیک به ۳۴۰۰ جلد کتاب و مجله به جامانده از او به دایره‌المعارف بزرگ اسلامی اهدا شد. این تنها کاری بود که می‌توانستم به عنوان دختر بابا برای شادی روحش انجام دهم و برای اینکه نامش جاودانه بماند.

سیندخت میهن‌دوست»

زین قند پارسی
علیرضا حیدری | امدرس ویراستاری
ناویراسته ✗
همیشه برای به‌یادآوردن برخی خاطرات باید موقعیت فعلی افراد را مدنظر داشت.
ویراسته ✓
همیشه برای یادآوری برخی خاطرات باید موقعیت فعلی افراد را مدنظر داشت.
نکته
با حذف حرف اضافه و کمک به واژه‌سازی، نوشته‌هایمان را به سمت سادَه‌نویسی و زیبانویسی سوق دهیم.
#زین_قند_پارسی

درستایش قامت رعنای زندگی

درباره «زوربای یونانی» نوشته نیکوس کازانتزاکیس و ترجمه محمد قاضی از آن و بازی آنتونی کویین که آن را ماندگار کرد



آنتونی کویین در نمایی از فیلم «زوربای یونانی»

مجید خاکپور

سینما اقتباس

برای اینکه جُربزه داشته باشی تا توی چشم‌های سرد و بی‌عاطفه مرگ زل بزنی، تحقیر و متحیرش کنی با نترسیدنت، باید زوربا وار زیسته باشی، سرشار و به‌کمال. این در واقع آموزه الکسیس زورباست، فیلسوفِ پیرِ دنیادیده و بی‌کتابی که آمده فلسفه زندگی‌اش را به بدوی‌ترین شکل آموزش بدهد. او مرشد تمام‌کسانی است که به لمس کمی جنون مشتاق‌اند. بیمی از بند بریدن ندارند و حریص کام‌گرفتن از زندگی‌اند. رمان «زوربای یونانی»، نوشته نیکوس کازانتزاکیس در قهوه‌خانه‌ای بندری در یونان شروع می‌شود. راوی که جوانی است مغموم، کتاب‌خوان و روشنفکر، عازم جزیره «کرت» برای راه‌اندازی معدنی است. پیرمردی لاغر و کشیده بی‌دعوت سر میز او می‌نشیند و از جوان می‌خواهد او را به خدمت بگیرد. مرد جوان از او سؤال‌هایی می‌کند و متعجب می‌پرسد چرا باید او را با خود ببرد. پاسخ زوربا در همین ابتدا به ما می‌گوید با چگونه موجودی طرف هستیم: «او شانه بالا انداخت و با تنفر و تحقیر گفت: همه‌اش که چرا چرا می‌کنی! یعنی آدم نمی‌تواند بدون گفتن «چرا» کاری بکند؟ نمی‌تواند همین‌طوری برای دل خودش کار بکند؟»* در این گیرودار، زوربا از خودش می‌گوید، از توانایی‌هایش، از سابقه‌کار در معدن تا آشپزی و سنتورنوازی. راوی پس از کمی معاشرت و آشنایی چنین معرفی‌اش می‌کند: «فهمیدم این زوربا همان آدمی است که من مدت‌ها بود دنبالش می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم. مردی بود دل‌زنده، با دهانی گشاد و دله و روحی بزرگ و سرکش که هنوز پیوندش با مادر طبیعت قطع نشده بود. به دست‌های سراسر پینه‌بسته و ترک‌خورده و بی‌قواره و رگه‌دارش نگاه کردم که می‌توانستند هم با بیل و کلنگ کار کنند و هم سنتور بنوازند.» او دلش رضا داده زوربا را ببرد. پیشنهاد کار ناظر معدن را به او می‌دهد و می‌خواهدگاهی هم برایش سنتور بزند. زوربا کار می‌خواهد، اما خودش را تمام و کمال واگذار نمی‌کند. از بنده بودن تام سر باز می‌زند و در قرارداد نانوشته بندی را قید می‌کند؛ بند احترام به «انسان» و «آزاد» بودنش: «آدم تو هستم. اما سنتورزدن موضوع دیگری است. [...] تو باید بدانی که من یک انسان هستم.

- یک انسان؟ منظورت چیست؟

- خوب، معلوم است دیگر، یعنی آزادم!»

با ورق زدن این کتاب با زیست زوربا وار آشنا می‌شویم. آن جوان که زوربا او را ارباب خطاب می‌کند، لنزی است که از طریق آن داستان را می‌بینیم. البته نیکوس کازانتزاکیس در کنار زوربا که شخصیت اصلی است، شخصیت‌هایی فرعی از طیف‌های مختلف قرارداده که هریک نماینده طرز فکری هستند.

فلسفه زوربا، سرکشیدن جام زندگی تا ته

«به من بگو با غذایی که می‌خوری چه می‌کنی تا بگویم کیستی»؛ در کلان‌ترین شکل و کلی‌ترین نگاه، این فلسفه زورباست. او باور دارد آدم‌ها همان چیزی هستند که کالری‌هایشان را خرج آن می‌کنند. از نظر او سه نوع آدم وجود دارد: «کسانی هستند که آنچه می‌خورند تبدیل به چربی و کثافت می‌کنند، بعضی آن را به کار و شورونشاط و بقیه به قراری که شنیده‌ام به خدا تبدیل می‌کنند. [...] من نه از بهترین ایشان هستم و نه از بدترین، بلکه در وسط این دو قرار گرفته‌ام، یعنی آنچه می‌خورم به شورونشاط تبدیل می‌کنم.» در اواخر رمان و پس از سیر خوردن و نوشیدن به اربابش می‌گوید: «برویم برقصیم! تو دلت برای آن بره‌ای که خوردیم نمی‌سوزد؟ یعنی می‌خواهی بگذاری آن بره همین‌طوری حرام بشود و از بین برود؟ بابا، بلند شو برویم و آن را به رقص و آواز تبدیل بکنیم!»

اما زندگی سراسر خوشی نیست. حتی اگر همه چیز داشته باشی، باز چیزی کم است. حتی فیلسوفی چون شوپنهاور زندگی را آونگی میان رنج و ملال می‌بیند. این است که رضایت مطلق ممکن نیست. مکتب‌ها و ایسم‌ها و ایدئولوژی‌ها هیچ‌یک نتوانسته‌اند این کلان‌مشکل بشری را برطرف کنند. مؤمن‌ترین مؤمنان نیز در خلوت خود بارها ملال را در آغوش کشیده‌اند یا رنج را. و حتی «آدمی» اگر دردی نداشته باشد، از رنج دیگران رنج می‌برد، چنان که سعدی می‌گوید: «که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق // من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد» عموآناگونستیِ کشیش و زاهد که یکی از شخصیت‌های فرعی است به راوی می‌گوید تا به حال از من خوشبخت‌تر کسی نبوده اما «با این حال اگر قرار بود زندگی را از سر شروع کنم [...] سنگی به گردن خود می‌بستم و خود را به دریا می‌انداختم. زندگی حتی برای آن‌هایی هم که خوشبخت‌اند سخت است.»

این ساده‌دلی خام از کازانتزاکیس برنمی‌آید که قهرمانش را بی‌زخم نشان بدهد: «تو باید بادبان‌های وصله‌دار را دیده باشی که وصله‌های قرمز و زرد و سیاه را با نخ‌های ضخیم به آن‌ها دوخته‌اند و دیگر حتی در توفان‌های شدید هم پاره نمی‌شوند. دل من هم مثل آن بادبان‌هاست. از هزارجا سوراخ شده و هزار وصله خورده است. دیگر از چه بترسد!» او پیرمردِ زنده‌دلِ هزارزخم است.

زوربا تمثال آزادی است، اما بی‌قید و بی‌تفاوت نیست که اگر جهان یکسر ویران شود او چایش را سر بکشد. هنگام کار بسیار جدی است، چنان که انگار ارتباطش با دنیا قطع می‌شود. همچنین نسبت به آدم‌ها و رنج‌ها و دردهایشان حساس است. به مادام هورتانس پیر وعده‌هایی می‌دهد که پیش از مردن خوش حالش کند، جانش را برای دفاع از بیوه‌ای به خطر می‌اندازد و ذبح بیوه زیبا او را چنان برآشفته می‌کند که به گریه می‌افتد و برای اینکه خوابش ببرد دو سه بار کوه را بالا و پایین می‌رود تا روح رنجورش مغلوب خستگی تن شود. او بی‌خطا نبوده، در جوانی سنگ‌دل بوده، جنگیده و جنایت و تجاوز کرده، و مجوز همه را هم باورهای خام و پوچش به او می‌داده است؛ دسته‌بندی آدم‌ها به ملیت‌های مختلف، به دشمن و دوست، به خودی و غیرخودی. اما به مرور پوست انداخته، دست از تقسیم‌بندی آدم‌ها و حتی دست‌چین کردن خوب‌ها یا بدها برداشته است. به ارباب جوان می‌گوید هر چه پیرتر می‌شود دیگر دسته‌بندی آدم‌ها به خوب و بد هم برایش بی‌معنا می‌شود و او دلش به حال هر آدمی، به حال همه مردم می‌سوزد.

زوربای سرد و گرم چشیده به نگاهی تراژیک به جهان و انسان‌ها رسیده است، تراژدی با آن تعریفی که کامو می‌دهد: «بهترین عبارتی که درباره تراژدی می‌توان گفت اینکه: همه برحق‌اند و هیچ‌کس محق نیست.» و فاجعه وقتی روی می‌دهد که کسی «می‌خواهد حقی را که می‌پندارد ملک طلق اوست بر کرسی بنشاند.»** اما رسیدن به آزادی رشک‌برانگیز زوربایی کار هر کسی نیست. به ارباب می‌گوید: «تو آزاد نیستی. ریسمانی که تو به آن بسته‌ای قدری از ریسمان‌های دیگر درازتر است. والسلام! تو، ارباب، به ریسمان درازی بسته‌ای که می‌روی و می‌آیی و خیال می‌کنی آزادی ولی ریسمان را نمی‌بری. و آدم وقتی ریسمان را نبرد... [...] مشکل است، ارباب، بسیار مشکل است. برای این کار باید یک ریزه جنون داشت؛ بله، جنون. می‌فهمی؟» بریدن ریسمان سخت است چون تمام هویت و اعتبار و آبروی عقل در گرو این است که دفع جنون کند: «مغز آدم عین یک بقال است که حساب نگاه می‌دارد [...] دکاندار حقیر حسابگری است.»

مغزمقاومت‌می‌کندواگروابدهداتهام‌جنون‌بسیارمحتمل است اما به عقیده زوربا به چشیدن طعم زندگی می‌ارزد: «ولی تو اگر ریسمان را نگسلی، به من بگو زندگی چه مزه‌ای دارد؟ مزه بابونه خواهد داد، بابونه بدطعم.»

شیداجماعت عطشناک آبی هستند که جانشان را آتش بزند، دم‌نوش بابونه نوشیدنی عاقلان عافیت‌اندیش است.

زیستن به کمال و مکیدن شیره زندگی و تحویل تفاله به مرگ، فلسفه دیگر زندگی پرشورِ زوربایی است. او جایی خاطره‌ای از یکی از خوش‌ترین روزهای زندگی‌اش را برای راوی تعریف و بعد اضافه می‌کند: «من شش ماه با او گذراندم و از آن روز به بعد قسم می‌خورم که دیگر از هیچ چیز باک ندارم. بله، به تو می‌گویم از هیچ چیز! مگر از یک چیز، و آن اینکه خدای ناکرده شیطان یا خدا، یاد این شش ماه را از خاطر من ببرد. می‌فهمی، ارباب!» او چون تا حد توان بشری‌اش از زندگی کام گرفته، سر نترسی پیدا کرده و باکی از مردن هم ندارد. صحنه مرگ او یکی از قهرمانانه‌ترین و شجاعانه‌ترین مواجهه‌ها با مرگ است. چنان در چشمان او زل می‌زند و قهقهه سر می‌دهد که تیره پشت فرشته جان‌ستان می‌لرزد.

زوربا مردی واقعی بود از دامنه کوه المپ

نیکوس کازانتزاکیس در کتاب «گزارش به خاک یونان» که زندگی‌نامه خودنوشتش است، فصلی دارد به نام «زوربا». زوربا مردی به ظاهر عامی است که نویسنده در جوانی با او برخورد می‌کند اما «مقتدای روحانی»‌اش می‌شود. رمان «زوربای یونانی» در واقع براساس شخصیتی کاملا واقعی نوشته شده است. زوربا مردی است از دامنه کوه المپ که کازانتزاکیس در جزیره کرت و هنگام کار روی معدنی با او آشنا می‌شود. بهتر است وصف زوربای واقعی را از زبان خود کازانتزاکیس بخوانیم: «سفر و رؤیا بزرگ‌ترین مددکاران زندگی‌ام بوده‌اند. کمتر کسی اعم از زنده یا مرده، مرا در مبارزه‌ام مدد کرده است. با این همه، اگر می‌خواستم بگویم که چه کسانی اثر عمیق بر روحم گذاشته‌اند، شاید هومر، بودا، نیچه، برکسون و زوربا را برمی‌شمردم. [...] زوربا دوست داشتن زندگی و نهراسیدن از مرگ را به من آموخت. اگر قرار بر این می‌بود که مقتدای روحانی خود را برگزینم - یا به قول هندوان گورو، و به قول رهبانان کوه آتوس پدر - یقینا زوربا را برمی‌گزیدم. زیرا هرآنچه صاحبان قلم برای رستگاری بدان نیاز دارند، او در اختیار داشت: نگاه بدوی که زوبین‌وار خوراکش را از اوج آسمان می‌گرفت؛ بی‌هنری خلاق که هر بامداد نو می‌شد و به او توانایی می‌داد تا همه چیز را همواره، گویی برای نخستین بار ببیند، و به عناصر همیشگی هوا، آتش، زن و نان [...] بکر بودن دوباره ببخشد؛ «چالاکی دست، برنایی دل، جسارت دلاورانه برای دست انداختن به روح خودش، [...] و دست آخر، قهقهه وحشی که از چشمه‌ای عمیق، عمیق‌تر از درون آدم، برمی‌آمد. [...] روحم در برابر هیچ کس، چنان که در برابر زوربا، احساس سرافکندگی نکرده است.»***

کازانتزاکیس پس از دریافت نامه‌ای با نوار سوگواری با تمبر صربستان - که زوربا به آنجا رفته بود - می‌فهمد آن که نامه را آورده پیک مرگ است. کازانتزاکیس فریاد می‌زند: «ظالمانه‌است، ظالمانه‌است! چنین جان‌هایی نبایستی بمیرند. آیا زمین، آب، آتش و تصادف هرگز قادر خواهند بود گِل زوربایی دیگر را سرشته کنند؟»

زوربای یونانی به روایت زوربای ایرانی

«تقدیم به: دوست عزیزم کوروش کاکوان، با همه خصایص زوربایی‌اش.»؛ این تقدیم‌نامه‌ای است که محمد قاضی در ابتدای ترجمه‌اش از «زوربای یونانی» آورده‌است. کوروش کاکوان کسی است که محمد قاضی را به ترجمه این رمان تشویق کرد و ما به نوعی این ترجمه شیرین و ماندگار را مدیون آقای کاکوان هم هستیم.

حال چرا محمد قاضی برای ترجمه نیاز به تشویق داشت؟ او در زندگی‌نامه‌اش با عنوان «خاطرات یک مترجم» نوشته است: «من به آن جهت از قبول این کار شانه خالی می‌کردم که تا به آن وقت دو اثر به نام‌های «آزادی یا مرگ» و «مسیح بازمصلوب» از آن نویسنده ترجمه کرده بودم و با همه علاقه‌ای که به نوشته‌های شیرین و بانمک آن نویسنده داشتم می‌خواستم به سراغ نویسندگان دیگر هم بروم؛ و ثانیا کتاب «زوربای یونانی» را قبلا دو نفر دیگر هم ترجمه کرده بودند.»

اما کاکوان پافشاری می‌کند که: «زوربای یونانی به ترجمه محمد قاضی چیز دیگری خواهد بود.» قاضی در مقدمه‌اش بر «زوربای یونانی» به این نکته هم اشاره می‌کند که ترجمه آن را شروع کرده بوده که ترجمه‌ای دیگر از آن به بازار می‌آید، به همین دلیل قید ادامه کار را می‌زند. اما سه چیز باعث می‌شود دوباره به سراغ زوربا برود: تشویق‌های کوروش کاکوان که ذکرش رفت، ضعف‌هایی در ترجمه‌های موجود، خویشاوندی روحی و اخلاقی‌اش با قهرمان کتاب. نظرش درباره یکی از ترجمه‌های موجود در بازار این است: «متأسفانه نثر کتاب عاری از ظرافت‌های زبان شیرین فارسی است و به هیچ‌روی با روحیه شاد و شنگول و رقصنده قهرمانی چون زوربا و نثر روان و رقصان نویسنده کتاب متناسب نیست.» (مقدمه «زوربای یونانی»)

قاضی احتمالا با زوربابیش از هر شخصیتی که داستانش را ترجمه کرده، احساس نزدیکی و پیوند داشته است. درباره علاقه‌اش به زوربا در مقدمه رمان نوشته است که «هماهنگی عجیب روحی و فکری و اخلاقی» با قهرمان کتاب داشته و کمی جلوتر در توضیحش نوشته است: «آن روح اپیکوری-خیامی شدیدی که در زوربا هست در من نیز وجود دارد. من هم مانند زوربا ناملایمات زندگی را گردن نمی‌گیرم و در قبال بدبیاری‌ها، روحیه شاد و شنگول خود را از دست نمی‌دهم.»

او می‌گوید - و دوستانش هم تصدیق کرده‌اند - که در محافل بزم دوستانه‌ای که در خانه‌اش برپا می‌کرده، زوربا وار به رقص در می‌آمده و بارها بابت همین روحیه در پیرانه‌سری مورد تشویقِ آمیخته به تعجب حضار قرار گرفته‌است. وپس از آوردن خاطراتی از خودش در هفت صفحه که تلاشی است برای اثبات مدعای نزدیکی روحی و اخلاقی‌اش به زوربا، نوشته: «معتقدم که حق این بود پشت جلد کتاب به جای اسم مترجم بنویسم: زوربای یونانی به ترجمه زوربای ایرانی.»

آنتونی کویین، تصویر مانای زوربا در عالم سینما

مایکل کاکویانیس، فیلم‌ساز یونانی، با ساخت فیلم «زوربای یونانی» در سال ۱۹۶۴ و هجده سال پس از انتشار رمان، ادای دینی کرد به نویسنده بزرگ کشورش. این فیلم که با بودجه‌ای کمتر از یک میلیون دلار ساخته شده بود، بیش از ۲۳ میلیون دلار فروخت. فیلم در سی‌وهفتمین دوره جوایز اسکار، در هفت بخش نامزد دریافت اسکار شد و در سه بخش جایزه را گرفت؛ بهترین بازیگر نقش مکمل زن، بهترین فیلم‌برداری، بهترین کارگردانی هنری. هر چند جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد را به آنتونی کویین که نامزد شده بود ندادند، از بازی او به عنوان یکی از نمادین‌ترین نقش‌های تاریخ سینما یاد می‌شود. تمام کسانی که اهل سینما و ادبیات هستند و این فیلم را دیده‌اند، الکسیس زوربا را با چهره آنتونی کویین به خاطر خواهند آورد.

آنتونی کویین آخرین خواسته الکسیس زوربا را برآورده و مانایی او را تضمین کرد. در آخرین نامه‌ای که از نشانی زوربا به کازانتزاکیس رسید - که آموزگار آبادی به خواست زوربا آن را نوشته بود - شرح کوتاهی از واپسین لحظات زندگی او آمده بود. زوربا در بستر مرگ می‌گوید: «مردانی چون من می‌بایستی هزار سال عمر کنند. شب به‌خیر!»

*مطالبی که از رمان «زوربای یونانی» آمده، از ترجمه محمد قاضی از این رمان است (انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۸۵).

**جملات نقل شده از کامو برگرفته از کتاب «تعهد اهل قلم» (آلبر کامو، ترجمه مصطفی رحیمی، انتشارات نیلوفر) است.

***گزارش به خاک یونان؛ نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه صالح حسینی؛ انتشارات نیلوفر

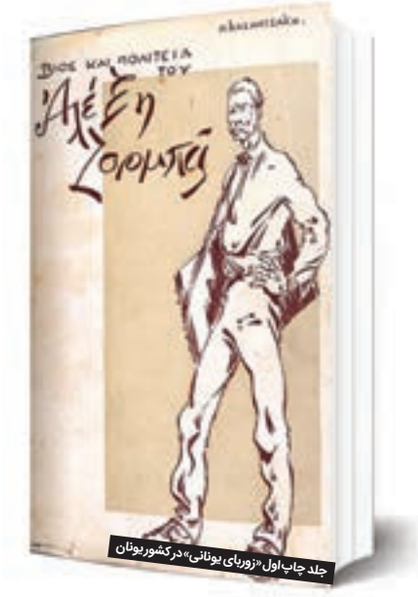




محمد قاضی، مترجم «زوربای یونانی» به فارسی



نیکوس کازانتزاکیس



جلد چاپ اول «زوربای یونانی» در کشور یونان